

چرخش‌های یک ایدئولوژی

«کمونیسم چیست؟»

ولفگانگ لئونارد

ترجمه
هوشنگ وزیری

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران-۱۳۹۷

فهرست

پیشگفتار مترجم / هفت

بخش اول: از مارکس تا ایدئولوژی امروز شوروی / ۳

- ۱ با کارل مارکس و فریدریش انگلس آغاز شد / ۵
- ۲ تعالیم انقلابی لنینیسم / ۲۶
- ۳ استالینیسم: ایدئولوژی توجیه‌کننده حکومت خودکامه / ۴۲
- ۴ خروشچف و برداشت استالین‌زدایی / ۶۱
- ۵ سیاست و ایدئولوژی شوروی پس از سقوط خروشچف / ۷۵

بخش دوم: مارکسیسم - لنینیسم امروز شوروی / ۸۷

- ۱ تعریف رسمی مارکسیسم - لنینیسم / ۸۹
- ۲ ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی / ۹۳
- ۳ اقتصاد سیاسی / ۱۰۲
- ۴ «کمونیسم علمی» / ۱۰۹
- ۵ هدف نهایی: جامعه آینده کمونیستی / ۱۲۱
- ۶ قدرتها و ضعفهای ایدئولوژی شوروی / ۱۲۸
- ۷ فریافتهای جانشین مارکسیستهای ناوابسته شوروی / ۱۳۵

بخش سوم: مسکو و غرب / ۱۴۱

- ۱ همزیستی شوروی - حقیقت یا فریب؟ / ۱۴۳
- ۲ آیا زمامداران شوروی هنوز در صدد انقلاب جهانی هستند؟ / ۱۵۲
- ۳ هدفهای شوروی در اروپا - فنلاندی کردن و دگرگونی
ضد انحصاری / ۱۶۱

بخش چهارم: جریانهای گوناگون کمونیسم جهانی / ۱۷۵

- ۱ نمونه یوگسلاو: مارکسیسم و خودمدیری / ۱۷۷
- ۲ بهار پراگ - امید به سوسیالیسمی با چهره انسانی / ۱۹۶
- ۳ مائوئیسم - ایدئولوژی کمونیستهای چین / ۲۱۲
- ۴ فریافت‌های تازه حزب کمونیست ایتالیا و کمونیستهای
اروپای غربی / ۲۲۹
- ۵ تروتسکیسم - تحولات و هدف / ۲۴۳
- ۶ تمایزها در کمونیسم جهانی: چشم‌اندازهای گذشته و آینده / ۲۵۹

بخش پنجم: نتیجه‌گیری‌هایی برای داوری درباره سیاست کنونی شوروی / ۲۷۵

رویدادهای مهم تاریخی کمونیسم / ۲۹۵

پیشگفتار مترجم

در میان مارکسیسم‌شناسان و مفسران مارکسیسم تقریباً هیچ اختلاف نظری در این باره وجود ندارد که «تغییر جهان» به جای تفسیر آن، یکی از محورهای اصلی این مکتب را تشکیل می‌دهد، و مارکس خود در تز یازدهم از تزهایی دربارهٔ فویرباخ (حاوی نکته‌هایی که وی در کتابهایش به شرح و بسط آنها پرداخته است) می‌گوید:

فلاسفه جهان را فقط به شیوه‌های گوناگون تفسیر کرده‌اند، حال آنکه مسأله بر سر تغییر است.

نه اینکه پیش از مارکس جهان دستخوش تغییر نبوده و فلسفه در این تغییر سهمی نداشته است. ولی مکتب‌ها و جریان‌های فلسفی تا ظهور مارکسیسم و «سوسیالیسم علمی» در دگرگونی‌های جامعهٔ انسانی تکلیفی مستقیم و ملموس برای خود قائل نبودند. (شاید بتوان از این حیث افلاطون را استثنایی به شمار آورد.) مارکس بود که برای نخستین بار بر آن شد که فلسفه را از عرضهٔ اندیشه به پهنهٔ عمل درآورد و آن را، چنانکه خود گفته است، از «شوریدگی مغز به مغزشوریدگی» مبدل سازد و تکلیف اجتماعی-سیاسی عملی و مستقیمی برای آن معین کند. در رهگذر همین تعیین تکلیف است که کمونیسم، چه به عنوان پدیده‌ای فکری و چه به عنوان

جریانی سیاسی، درخور مطالعه‌ای واقع‌بینانه می‌شود؛ چرا که تأثیر آن در این هر دو قلمرو، چه بخواهیم و چه نخواهیم، عظیم است.

به روایت مارکسیسم، که همهٔ کمونیستهای جهان بدان استناد می‌کنند، حامل اصلی «تغییر جهان» که در واقع همان تغییر جامعهٔ بشری است، باید پرولتاریا یا طبقهٔ کارگر باشد که در کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری به صورت اکثریت جمعیت درمی‌آید و در یک نقطهٔ عطف تاریخی به نام انقلاب، عمل‌گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم را - البته پس از گذشتن از مرحلهٔ میانی «دیکتاتوری پرولتاریا» - صورت‌پذیر می‌سازد و آنگاه حرکت «همه‌سویه و هماهنگ و موزون» برای رسیدن به جامعهٔ بی‌طبقهٔ کمونیستی آغاز خواهد شد که در آن انسانها برحسب توانایی‌شان کار خواهند کرد و برحسب نیازهایشان برخوردار خواهند شد، و انسان از مرحلهٔ «ضرورت» به مرحلهٔ «آزادی» خواهد رسید.

اما سیر کمونیسم، مانند همهٔ آرمانهایی که فیلسوفان و پیام‌گزاران نیکبختی جاودان زمینی پرداخته‌اند، در جهان واقع مطابق نمونه‌ای که مارکس و انگلس ارائه داده‌اند نبوده است: در کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری، انقلاب سوسیالیستی، منتظران ظهور خود را همچنان چشم‌به‌راه نگاه داشته است و در کشورهایی که خود را «سوسیالیست» یا «جمهوری توده‌ای» می‌نامند، واقعیت اجتماعی-اقتصادی و فرهنگی - سیاسی که مردم هر روز تجربه و لمس می‌کنند، آن نیست که در نوشتارهای نظریه‌پردازان آن مکتب نوید داده شده است. در این کشورها تلاش برای تلفیق آزادی و سوسیالیسم هنوز محصول امیدوارکننده‌ای به بار نیاورده است: آلمان شرقی ۱۹۵۳، مجارستان ۱۹۵۶، لهستان ۱۹۵۶ و ۱۹۶۲، «بهار پراگ» چکسلواکی در ۱۹۶۸، و «جنبش همستگی» در لهستان که همچنان ادامه دارد، و سرانجام فاجعهٔ افغانستان - اینها همه به درجه‌ای متفاوت ژرفای مغاک هولناکی را نشان می‌دهند که میان بود و نمود مارکسیسم وجود دارد.

این که کمونیسم در حرکت برای تغییر جهان، خود تا چه حد دستخوش تغییر شده است، ماهیت این تغییر چیست، و چه پیامدهای سیاسی به بار

آورده است، مسأله‌ای است که مطالعه آن، چه از حیث نظری و چه از حیث تدوین یک سیاست کارساز، در برابر این مکتب و کشورهایی که خود را صورت تحقق یافته آن می‌شمرند، ضروری می‌نماید.

کتاب حاضر، در این راه ارزشهایی نمایان دارد و خاصه از سه مزیت عمده برخوردار است: نخست اینکه جنبه توصیفی واقع‌بینانه‌ای دارد که از پیشداوری فارغ است؛ دوم اینکه به زبانی نگاشته شده است که درک مطلب را بدون داشتن اطلاعات قبلی بالنسبه گسترده از مارکسیسم کاملاً ممکن می‌سازد، به‌ویژه آنکه در قلمرو نظری خیلی پیش نرفته بلکه بیشتر به تحولات تاریخی پرداخته است؛ و آخر این که نویسنده آن خود سالهای پیاپی در شوروی و دیگر کشورهای «بلوک شرق» زیسته است در نتیجه به تجربه‌های ملموس و عینی اتکاء دارد.

در فاصله نگارش این کتاب و انتشار ترجمه فارسی آن حادثه‌های مهم بسیار در جنبش جهانی کمونیسم روی داده‌اند که دیدگاههای نویسنده را روی هم رفته تأیید می‌کنند.

* * *

پروفیسور ولفگانگ لئونارد سالهای جنگ دوم جهانی را در شوروی گذراند، از دانشگاه حزبی در آنجا فارغ‌التحصیل شد. وی از نخستین کسانی بود که پس از پایان جنگ دوم جهانی به همراه والتر اولبریش، رئیس شعبه «حزب متحد سوسیالیست»، از شوروی به آلمان آمد، در بنیادگذاری «جمهوری دموکراتیک آلمان» (آلمان شرقی) با وی همکاری کرد و در مدرسه حزبی آنجا به تدریس پرداخت.

وی در یوگسلاوی اواخر دههٔ چهل، شاهد تجربهٔ کمونیسم یوگسلاو در جریان استقلال از مسکو شد، و آنگاه برای همیشه به غرب رفت و در آلمان فدرال اقامت گزید. یک‌چند نیز در ایالات متحد امریکا - دانشگاه ییل - به تدریس پرداخت. اکنون در آلمان فدرال ریاست پژوهشکده‌ای را بر عهده دارد که به مسائل کمونیسم و «اردوگاه سوسیالیستی» می‌پردازد.

وی یکی از برجسته‌ترین و مجرب‌ترین کارشناسان در این زمینه است، و از وی تاکنون کتاب آینده‌ کمونیسم شوروی به فارسی ترجمه شده است. کتاب خواندنی دیگری نیز دارد به نام انقلاب فرزندان را رها می‌کند.

* * *

کتاب حاضر براساس گفتگویی شکل گرفته است که یکی از ایستگاههای فرستنده رادیویی آلمان فدرال با پروفسور ولفگانگ لئونارد درباره تحول کمونیسم در جهان داشته است. سپس نوار گفتگو به رشته تحریر درآمد و با تغییرات لازم برای چاپ به عنوان کتاب آماده شد که اکنون ترجمه فارسی آن از متن اصلی آلمانی در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد.

چرخشهای یک ایدئولوژی

«کمونیسم چیست؟»

بخشی اول

از مارکس تا ایدئولوژی

امروز شوروی



با کارل مارکس و فریدریش انگلس آغاز شد

امروز همهٔ جریانهای کمونیسم جهانی، هر قدر هم که متمایز و حتی متضاد باشند، به مارکسیسم - به مارکس و انگلس - استناد می‌کنند، با واپس‌نگری به آثار این دو بنیانگذار «سوسیالیسم علمی» چه چیز را می‌توان به‌عنوان تعالیم و نظریه‌های تعیین‌کنندهٔ مارکسیسم تلقی کرد؟

مارکس و انگلس روی هم رفته ۳۹ جلد اثر و ۴ جلد مکمل از خود به جای نهاده‌اند. اگر امروز همهٔ نوشته‌های مارکس و انگلس را فارغ از پیشداوری و با ذهنی گشاده بخوانیم، از فراوانی موضوعها و مسائل و قلمروهایی که این دو متفکر بدانها پرداخته‌اند حیرت‌زده می‌شویم. خوانندهٔ آثار مارکس و انگلس به مطالعاتی دربارهٔ حوادث تاریخی و مسائل فلسفی، تجزیه و تحلیل‌های مفصل اقتصادی، رسانه‌هایی دربارهٔ روابط بین‌المللی آن زمان، دربارهٔ مسائل نظامی (به‌ویژه به‌وسیلهٔ انگلس)، ادبیات و هنر، زبان‌شناسی و قلمروهای گوناگون علوم طبیعی برمی‌خورد.

انسان، شگفت‌زده درمی‌یابد که بسیاری از مسائل امروزی نیز در آثار مارکس و انگلس مندرج است، مثلاً افزایش سریع جمعیت، که بنیادگذاران سوسیالیسم علمی می‌پنداشتند که جامعه‌ای نوین خواهد توانست آن را مهار کند.

تا آنجا که به تحول آیندهٔ سیاسی مربوط است، کدام نظریه‌ها و گفتارهای مارکس و انگلس را دارای اهمیتی خاص می‌دانید؟

در ارتباط با تحول سیاسی آینده، من نظریه‌های مارکس و انگلس را چنین می‌دانم:

الف) برداشت ماتریالیستی تاریخ که ماتریالیسم تاریخی نیز نامیده می‌شود، و بر عامل اقتصاد در جریان تاریخ تأکیدی خاص دارد، و نظریهٔ مبارزهٔ طبقاتی،

ب) تعالیم اقتصادی مارکس و انگلس، تجزیه و تحلیل مکانیسم سرمایه‌داری و تضادهای اقتصادی آن،

پ) توجه مارکس و انگلس به بیگانگی و ازخودبیگانگی انسان،

ت) نظریهٔ مبارزهٔ طبقاتی که در اثر رهایی طبقهٔ کارگر باید به یک جامعهٔ جدید بی‌طبقه بینجامد.

شما برداشت ماتریالیستی تاریخ یا ماتریالیسم تاریخی را در صدر قرار می‌دهید. آیا می‌توانید به اختصار بگویید که مسئله بر سر چیست؟

در برداشت ماتریالیستی مارکس و انگلس از تاریخ، روابط میان تکامل اقتصادی-تکنولوژیک (که مارکس و انگلس اغلب آن را «نیروهای تولیدی» می‌نامند) و مناسبات اجتماعی انسانها (که مارکس آن را «مناسبات تولیدی» می‌خواند) نقش تعیین‌کننده‌ای دارند. مارکس در مقدمهٔ معروف خود به نام نقد اقتصاد سیاسی می‌نویسد که: انسانها در تولید اجتماعی زندگی خویش وارد مناسباتی معین، ضروری و مستقل از ارادهٔ خود می‌شوند؛ این مناسبات تولیدی سازگار با مرحلهٔ تکاملی نیروهای تولیدی مادی آنهاست. مجموعهٔ این مناسبات تولیدی، ساخت اقتصادی جامعه را

تشکیل می‌دهد، و این همان پایه واقعی است که روبنای حقوقی و سیاسی بر آن استوار است.

این همان اصل اساسی زیربنا و روبنای جامعه است. مارکس و انگلس رابطه این دو را چگونه می‌دیدند؟

طبق نظریه مارکس و انگلس پایه اجتماعی، اگر مسئله را درازمدت بنگریم، تعیین‌کننده است. روبنای سیاسی - ارکان دولتی، احزاب سیاسی، هنجارهای حقوقی، مذاهب، برداشتهای هنری - اغلب به مراتب آهسته‌تر تحول می‌یابند، بدان‌سان که رابطه‌ای مدام ناسازتر میان تحول اجتماعی و اقتصادی که به سرعت انجام می‌گیرد از یکسو، و روبنای واپسمانده از سوی دیگر پدیدار می‌گردد. چنانچه این ناسازگاری چندان زیاد شود که روبنا مانع تحول اقتصادی - تکنولوژیک جامعه گردد و بند بر پای آن نهد، آنگاه دوران انقلابهای اجتماعی فرا می‌رسد.

پس زیربنا روبنا را تعیین می‌کند؟

البته قضیه به این سادگی نیست. مفاهیم «زیربنا» و «روبنا» را نباید به این معنی دریافت که جامعه به منزله ساختمانی است که نخست بی‌ریزی اقتصادی آن انجام می‌گیرد و سپس روبنا بر آن ساخته می‌شود، مارکس و انگلس تمایزی به این دقت در نظر نداشتند. نیز مقصود آنها به هیچ وجه این نبود که هر حادثه سیاسی و هر اندیشه فلسفی را بی‌واسطه به یک جریان اقتصادی مربوط سازند. مارکس و انگلس مکرر به همبستگی تنگاتنگ میان فراگردهای اقتصادی و سیاسی و معنوی اشاره داشته تأکید کرده‌اند که روبنا نیز می‌تواند در زیربنا تأثیر داشته باشد. به این ترتیب مناسبات و اقتضاهای اقتصادی نقش تعیین‌کننده‌ای دارند - لیکن فقط در «مرحله آخر» و در «درازمدت» تأثیر تعیین‌کننده‌ای در جریان تاریخ می‌یابند.

در مارکسیسم مفهوم «طبقه» نقش مهمی ایفا می‌کند. مارکس و انگلس تا چه حد مبارزه طبقاتی را چون نیروی محرک تاریخ تلقی می‌کردند؟

هم مفهوم «طبقه» و هم نقش مبارزه طبقاتی در تاریخ مدتها پیش از مارکس به وسیله مورخان و اقتصاددانان مختلف عنوان شده بود. بدعتی که مارکس و انگلس آورده‌اند این است که مفاهیم «طبقه» و «مبارزه طبقاتی» را در کانون نگرش تاریخی قرار داده‌اند. نیز آنان کوشیده‌اند پیدایش و نشانه‌های طبقات را توضیح دهند و ویژگیهای طبقه کارگر را تجزیه و تحلیل کنند. برای مارکس و انگلس طبقات چیزهایی منجمد و تغییرناپذیر نبودند، بلکه محصول تحول تاریخی و در عین حال نیروهای محرک آن بودند. طبقات حاکم نه فقط بر وسائل تولید، بلکه بر نهادهایی نیز که برای حفاظت مناسبات تولیدی به وجود آمده است حکم می‌رانند و به میزانی وسیع افکار عمومی را تعیین می‌کنند: «اندیشه‌های طبقه حاکم در هر دوران، اندیشه‌های حاکمند، یعنی طبقه‌ای که قدرت حاکم مادی در جامعه است، در عین حال قدرت معنوی آن نیز هست.» (مارکس)

و آیا تحولات در سرمایه‌داری در اثر مبارزه طبقاتی میان بورژوازی (کارفرمایان سرمایه‌دار) و پرولتاریا تعیین می‌گردد؟

مارکس و انگلس نخست در «بیانیه کمونیستی» (مانیفست) که در سال ۱۸۴۸ انتشار یافت، بر این عقیده بودند که در عصر سرمایه‌داری تمامی جامعه هرچه نمایانتر به دو اردوگاه متخاصم، به دو طبقه بزرگی که مستقیماً رویاروی یکدیگر قرار گرفته‌اند، یعنی بورژوازی یا طبقه سرمایه‌دار در یک سو و پرولتاریا یا طبقه کارگر در سوی دیگر تقسیم خواهند شد. ولی در تجزیه و تحلیلهای بعدی این تصویر ساده را تصحیح کردند و به تأکید بیشتری بر قشرهای میان این دو طبقه پرداختند. مارکس و انگلس در

بررسی‌های تاریخی خود به چندگانگی مناسبات طبقاتی اشاره کرده و از جمله اهمیت خرده‌بورژوازی و همچنین نقش روستاییان را به عنوان هم‌پیمانان بالقوه طبقه کارگر یادآور گردیده‌اند.

در کانون بیانیه کمونیستی (مانیفست) و بسیاری از نوشته‌های سیاسی دیگر مارکس و انگلس، پرولتاریا یا طبقه کارگر قرار دارد. مارکس و انگلس تا چه حد طبقه کارگر را به‌منزله نیروی محرک آن انقلاب اجتماعی می‌دانستند که خود در راه آن می‌کوشیدند؟

تمرکز توجه به کارگران صنعتی برای مارکس و انگلس امری بدیهی بود، زیرا آنان درست تضادهای جامعه پیشرفته سرمایه‌داری را شرط تعیین‌کننده انقلاب اجتماعی و برپایی جامعه‌ای نوین می‌دانستند. به عقیده مارکس و انگلس سرمایه‌داری در اثر تکامل بیشتر خود به رشد مدام طبقه کارگر، چه از حیث عددی و چه از حیث قدرت سیاسی و سازمانی می‌انجامد، بدان‌سان که جامعه سرمایه‌داری، به تعبیر مارکس «گورکنان خود را می‌آفریند». در این رهگذر برای مارکس و انگلس سه دلیل جنبه اساسی دارد:

- الف) طبقه کارگر در سرمایه‌داری انقلابی‌ترین طبقه است.
- ب) طبقه کارگر در جریان تکامل صنعتی از حیث عددی نیرومندترین طبقه خواهد شد، و
- پ) طبقه کارگر به‌وسیله آگاهی طبقاتی بین‌المللی مشخص می‌گردد.

پس طبقه کارگر نیروی محرک اصلی تاریخ است. لیکن مارکس و انگلس چگونه رهایی طبقه کارگر صنعتی را به‌منزله رهایی کل جامعه می‌دانستند؟

آنچه در این سیر اندیشه برای مارکس و انگلس تعیین‌کننده است از این قرار است:

طبقه کارگر نمی‌تواند خود را برهاند، بی‌آنکه شرایط زندگی خود و شرایط زندگی غیرانسانی جامعه امروز را برچیند. بدین ترتیب رهایی کارگران از اختناق در عین حال به معنی غلبه بر تمامی نظام اختناق است و به رهایی تمامی جامعه می‌انجامد. «طبقه کارگر نمی‌تواند رهایی و استقلال خود را عملی سازد، بی‌آنکه در عین حل تمامی جامعه را از تمایز طبقاتی و در نتیجه از مبارزات طبقاتی برهاند.» (مارکس)

امروزه در کتابهای درسی شوروی مدام از «تعالیم مارکسیستی درباره حزب» سخن گفته می‌شود - حزبی که براساس مرکزیت دموکراتیک بنا شده از انضباط حزبی برخوردار باشد و طبقه کارگر را در مبارزه «رهبری» کند. آیا این آموزه حزبی را می‌توان با مارکسیسم آغازین مرتبط دانست؟

نه. مارکس و انگلس تعالیمی درباره حزب نداده‌اند. جوانه‌های این آموزه بیشتر به لنین بازمی‌گردد. مارکس و انگلس اگرچه از یک حزب مستقل کارگری هواداری کرده‌اند، ولی این حزب نمی‌بایست نقش رهبری طبقه کارگر را می‌داشت، بلکه می‌بایست جزئی از خود جنبش کارگری می‌بود. در مانیفست کمونیستی عیناً چنین آمده است: «کمونیستها در برابر احزاب دیگر کارگری حزب خاصی نیستند. آنان منافع جدا از منافع تمامی طبقه کارگر ندارند و اصولی عنوان نمی‌کنند که بخواهند جنبش کارگری را از روی آن شکل دهند.» پس حزب کارگری برای مارکس و انگلس هرگز هدفی فی‌نفسه و یا وسیله‌ای نبود که به‌طور تصنعی از خارج ساخته و سازمان داده شود.

پس نغمه‌ای چون «حزب همیشه حق دارد» به‌گوش مارکس و انگلس بسیار غریب می‌آمد.

بی‌گمان، مارکس و انگلس خواهان حزبی کارگری بودند که از هرگونه پرستش شخص و خرافه مرجعیت و ولایت بری باشد. آنان مدام مخالفت

خود را با خرافهٔ مرجعیت و پرستش شخص ابراز کرده بودند. حزبی که آنان در نظر داشتند، می‌بایست از حیث تشکیلاتی و ساختی دموکراتیک باشد. انگلس می‌گفت حزب کارگری نباید داعیهٔ ارتدوکسی جزمی داشته و برترین مرجع ذیصلاح برای تعیین خط‌مشی نظری باشد. مارکس و انگلس مکرر از آزادی مطلق بحث در حزب جانبداری کرده‌اند. انگلس می‌نویسد: «با اعضاء تازهٔ حزب نمی‌توان چون نوآموزان رفتار کرد. باید تحمل بحث و اندکی کشمکش را داشت.» انگلس دربارهٔ «اخراجها» نیز هشدار داده گفت: «حزب نمی‌تواند برقرار بماند، مگر آنکه افراد متعلق به همهٔ طیفها در آن کاملاً حق حرف زدن داشته باشند.»

در مانیفست کمونیستی این جملهٔ معروف را می‌خوانیم: «کارگران میهنی ندارند، نمی‌توان از آنان آنچه را که ندارند گرفت.» با استناد به این جمله اغلب تأکید می‌کردند که مارکس و انگلس مسئلهٔ ملی و اهمیت مبارزه‌های ملی را دست‌کم گرفته یا حتی انکار کرده‌اند. آیا با این عقیده موافقید؟

نه. به این شکل کلی به هیچ وجه. البته: برای مارکس و انگلس به عنوان انترناسیونالیست، طبعاً مسائل بین‌المللی در درجهٔ اول اهمیت قرار داشتند. ولی آنان در عین حال برای نبرد رهایی‌بخش ملی زمان خود، پیش از همه در لهستان و ایرلند، اهمیت بسیار قائل بودند. آنچه مربوط به جنبش کارگری است، البته بر خصلت بین‌المللی آن تأکید داشتند، و مارکس اعلام نیز کرده است که «رهای طبقهٔ کارگر نه یک تکلیف محلی است و نه ملی، بلکه تکلیفی اجتماعی است که همهٔ کشورهای را در بر می‌گیرد که جامعهٔ مدرن در آنها برقرار است.»

درواقع برای مارکس و انگلس هدفهای مشترک بین‌المللی و در عین حال شرایط متفاوت جنبش کارگری در هر کشور تا چه حد تعیین‌کننده بود؟

به همان روشنی که مارکس و انگلس تکالیف مشترک بین‌المللی جنبش کارگری را برجسته ساخته‌اند، بر ویژگی‌های ملی جنبش کارگری در هر کشوری نیز تأکید کرده‌اند. مارکس می‌نویسد: «در هر بخشی از جهان جنبه خاصی از مسئله مطرح می‌گردد، کارگران این جنبه‌های خاص را در نظر می‌گیرند و به شیوه خاص خود دست به یافتن راه‌حل می‌زنند. اتحاد کارگران نمی‌تواند در نیوکاسل و بارسلون، در لندن و برلن، موبه‌مو و به‌طور مطلق همانند باشد.»

پس مارکس و انگلس موافق راه‌های جداگانه به‌سوی سوسیالیسم در کشورهای مختلف بودند؟

بله. آنان همواره از راه‌های جداگانه به‌سوی سوسیالیسم در کشورهای مختلف جانبداری کرده‌اند - و درست همین موضوع در کتابهای درسی امروزی شوروی منعکس نیست. مارکس و انگلس، براساس همین برداشت خود از راه‌های جداگانه به‌سوی سوسیالیسم در کشورهای مختلف، منطقی‌اً وجود یک حزب «رهبر» را در جنبش بین‌المللی کارگری طرد می‌کردند. انگلس عیناً می‌نویسد: «به هیچ وجه به سود این جنبش نیست که کارگران یک کشور پیشاپیش آن راهپیمایی کنند.» و در دوره انترناسیونال اول، یعنی در سالهای ۱۸۶۴ تا ۱۸۷۲، هنگامی که چند نماینده روسی می‌خواستند به‌وسیله فشار از بالا به اتحاد دست یابند؛ انگلس در نامه‌ای به مارکس نوشت: «چه طرفه‌ای، اگر برای دستیابی به وحدت پرولتاریای اروپایی یک فرماندهی روسی برای آن تعیین کنیم.»

پس مارکس و انگلس از برابری حقوق در داخل جنبش بین‌المللی کارگری طرفداری می‌کردند. آیا این فقط به‌احزاب جنبش کارگری محدود بود یا در مورد ملتها و کشورها نیز صادق بود؟

این برای مارکس و انگلس یک اصل اساسی بود. آنان مکرر می‌گفتند که استقلال و ناوابستگی ملتها را شرط صلح و همکاری بین‌المللی می‌دانند. فقط به یک مثل اکتفا می‌کنیم: «برای تضمین صلح بین‌المللی، نخست باید همهٔ اصطکاکهای اجتناب‌ناپذیر ملی از بین برود و هر ملت، مستقل و صاحب‌خانهٔ خود باشد.»

این به‌منزلهٔ طرفداری از حق تعیین سرنوشت ملتها به دست خودشان است.

کاملاً. آنان مدام بر این امر تأکید کرده‌اند. از ملتهای بسیاری که در این باره وجود دارد، فقط یکی را ذکر می‌کنیم. انگلس می‌نویسد: «یک ملت نمی‌تواند آزاد باشد و در عین حال به سرکوبی ملتهای دیگر ادامه دهد»، و در ارتباط با این امر می‌افزاید تا زمانی که نیروهای روس در لهستان هستند، مردم روس نمی‌توانند به رهایی برسند. البته این جملهٔ مارکس نیز شهرتی خاص یافته است: «ملتی که دیگران را سرکوب می‌کند، قادر به رهایی خود نیست.»

در کانون نظریهٔ سیاسی مارکس و انگلس انقلاب اجتماعی قرار دارد. در قلمرویی چنین مهم، شما کدامیک از اصول آنان را تعیین‌کننده می‌دانید؟

در این رهگذر در وهلهٔ نخست، تعیین‌کنندهٔ علت انقلاب اجتماعی است که مارکس و انگلس بر آن تأکید دارند. این علت همان تضاد میان تکامل علمی-تکنولوژیک که مارکس آن را «نیروهای تولیدی» می‌نامد از یکسو، و ساخت اجتماعی و روابط اجتماعی سپری‌شده از سوی دیگر است. به عقیدهٔ مارکس و انگلس این تضاد، که مدام شدت می‌گیرد، ضرورتاً به انقلاب اجتماعی می‌انجامد. مارکس می‌نویسد: «نیروهای مادی

تولیدی جامعه در پله معینی از تکامل در تضاد با مناسبات تولیدی، یا به عبارتی حقوقی، روابط مالکیتی قرار می‌گیرند که تاکنون در داخل آن حرکت کرده بودند. سپس یک دوران انقلابهای اجتماعی آغاز می‌گردد.» مارکس و انگلس مدام تأکید کرده‌اند که برای تحقق یک انقلاب اجتماعی شرایط مهمی ضروری است.

مارکس و انگلس این انقلاب را در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری پیش‌بینی می‌کردند. دلیل آن چیست؟

مارکس و انگلس با مفهوم «انقلاب اجتماعی» می‌خواستند به‌ویژه تأکید کنند که مسئله بر سر یک زیر و رو شدن اجتماعی، پیروزی یک نیروی اجتماعی یعنی طبقه کارگر بر بورژوازی یعنی سرمایه‌داران، و همچنین یک تجدید سازمان جامعه است. در این رهگذر مارکس و انگلس همواره بر سه شرط اساسی چنین انقلابی تأکید داشتند:

الف) سرمایه‌داری باید به مرحله بالایی از تکامل اقتصادی برسد، بدان‌سان که شرایط مقدماتی اقتصادی برای آنکه سوسیالیسم بتواند جایگزین آن گردد، فراهم باشد.

ب) تضادهای بین سطح اقتصادی-تکنیکی تحولات از یک سو و مناسبات اجتماعی از سوی دیگر باید چنان شدت گرفته باشد که دگرگونی ریشه‌دار نظام اقتصادی، اجتماعی و سیاسی ناگزیر و ضروری شده باشد.

پ) کارگران صنعتی باید اکثریت جمعیت را تشکیل دهند، یادست‌کم مقامی درخور اهمیت پیدا کرده باشند. مارکس می‌گوید: «یک انقلاب ریشه‌دار اجتماعی به شرایط تاریخی تحول اجتماعی بستگی دارد. اینها شرط مقدماتی آن هستند. انقلاب نامبرده فقط هنگامی میسر است که با تولید سرمایه‌داری، پرولتاریای صنعتی دست‌کم مقام درخور اهمیتی در میان توده مردم یافته باشد.»

اگر این سه شرط - سطح بالای اقتصادی، تضادها در جامعه پیشرفته سرمایه‌داری، طبقه کارگر به عنوان اکثریت جمعیت - فراهم نباشد، مارکس

و انگلس پیش‌بینی می‌کردند که در این صورت فقط کمبود تعمیم خواهد یافت و این به نوبه خود به لایه‌لایه شدن دوباره طبقات اجتماعی خواهد انجامید. کوشش برای آنکه یک انقلاب اجتماعی بدون شرایط نامبرده صورت پذیرد یا به عنوان شیخون یک اقلیت کوچک اجتماعی تحقق یابد، به سیادت طبقه کارگر نخواهد انجامید، بلکه فقط به دیکتاتوری آن اندک کسانی منتهی خواهد شد که دست به شیخون زده‌اند.

و مارکس و انگلس امکانات انقلابی را در کشورهای از حیث اقتصادی واپسمانده که فاقد شرایط نامبرده هستند، چگونه می‌دیدند؟

مارکس و انگلس مکرر اشاره کرده‌اند که سرزمینی واپسمانده، به نیروهای خود نمی‌تواند راه به نظام اجتماعی سوسیالیستی بیابد. در دهه‌های هفتاد و هشتاد قرن گذشته آنان اغلب درباره امکانات انقلابی در روسیه تزاری اظهار نظر می‌کردند، لیکن همواره این انقلاب را چون انقلابی **بورژوازی** می‌دیدند. انقلاب در سرزمین واپسمانده می‌تواند به صورت علامتی برای انقلاب در کشورهای پیشرفته غربی درآید، و در چنین موردی، پس از جهش از چند پله میانی، راه نظم سوسیالیستی را بگشاید، البته هرگز نه به تنهایی، بلکه همواره در ارتباط متقابل با انقلابها در کشورهای پیشرفته صنعتی.

مارکس و انگلس در این باره چه گفته‌اند که در انقلاب الزاماً باید خشونت به کار رود و یا اینکه امکان دگرگونی مسالمت‌آمیز وجود دارد؟

در این باره اظهار نظرها و برداشتهای یگانه‌ای وجود ندارد. از اواسط دهه چهل تا آغاز دهه هفتاد قرن پیش، مارکس و انگلس قاعداً به انقلاب خشونت‌آمیز اولویت بخشیده‌اند. در ماینفست کمونیستی حتی آمده است که

«هدفهای طبقه کارگر فقط از راه دگرگونی خشونت‌آمیز می‌تواند به دست آید.» و مارکس در آثار دیگر خود، خشونت را «مامای جامعه نوین» خوانده است. اما پس از دهه هفتاد قرن پیش، یعنی زمانی که جنبش کارگری دیگر داشت به صورت یک عامل سیاسی درمی‌آمد، مارکس و انگلس بیش از پیش این امکان را در نظر می‌گرفتند که دگرگونی اجتماعی از راههای مسالمت‌آمیز صورت پذیرد. پیش از همه اظهارنظر مارکس در پایان سپتامبر ۱۸۷۲ در آمستردام شهرت دارد که گفت: «انکار نمی‌کنم که کشورهای هستند مانند آمریکا و انگلستان، و اگر نهادهای شما را بهتر می‌شناختم شاید هلند را نیز بر این سیاهه می‌افزودم، که در آنجا کارگران می‌توانند از راه مسالمت‌آمیز به هدفشان برسند.»

بعدها مارکس و انگلس حتی اعلام داشتند که کارگران در انگلستان و ایالات متحد احتمالاً اکثریت را در پارلمان، یا کنگره، به دست خواهند آورد تا بتوانند «به‌وسیله قوانین، موانع و نهادهایی را که در راه تکاملشان وجود دارد برچینند.» انگلس اندکی پیش از مرگ، فرمول «رشد مسالمت‌آمیز جامعه کهن را به درون جامعه نوین» به کار برد.

اشاره‌های مارکس و انگلس به‌امکان دگرگونی مسالمت‌آمیز – به‌ویژه امروز – هر قدر هم که با اهمیت و جالب باشد، ولی این نیز مسلم است که مارکس و انگلس از «دیکتاتوری پرولتاریا» جانبداری کرده‌اند.

البته. ولی درست همین جنبه به‌وسیله انتشارات بعدی، پیش از همه در جنبش کمونیستی، به‌روشنی وزنه‌ای بیش از اندازه یافته است. از یک «نظریه دیکتاتوری پرولتاریا» در نزد مارکس و انگلس نمی‌توان سخن گفت، بلکه مسئله تنها بر سر چند اظهارنظر است که در آنها مارکس و انگلس دیکتاتوری پرولتاریا را به عنوان یک «مرحله عبور» و یک «گذرگاه» در تکامل جامعه نوین قلمداد کرده‌اند. پس از «کمون پاریس»، در بهار ۱۸۷۱ بود که مارکس و انگلس دوباره به این مفهوم پرداختند و به آن دقت بیشتری دادند.

«کمون پاریس» که عمری نسبتاً کوتاه داشت، پیامد یک قیام کارگری پس از شکست فرانسه در جنگ ۱۸۷۰-۷۱ بود. مارکس و انگلس در آن روزها نبرد انقلابیان را بسیار ستودند. انگلس گفت: «کمون پاریس را بنگرید. این دیکتاتوری پرولتاریا بود.» مارکس و انگلس در واقع نشانه‌های تعیین‌کننده این دیکتاتوری را در چه چیز می‌دیدند؟

پیش از هر چیز کاملاً مسلم است که مارکس و انگلس از «دیکتاتوری پرولتاریا» آن نظام دیکتاتوری و توتالیتر را در نظر نداشتند که از دهه‌های آخر تاریخ معاصر می‌شناسیم. مراد مارکس و انگلس از «دیکتاتوری پرولتاریا» بدان‌سان که در آثارشان واضح و مکرر دیده می‌شود، بیشتر این است:

الف) قدرت سرکوب‌کننده حکومت متمرکز، ارتش و دیوانسالاری، باید برچیده شود و پلیس نظام کهن نقش سیاسیش را فروگذارد.

ب) همه امور همگانی به مجمعی برآمده از یک انتخابات عمومی و مخفی سپرده شود، این مجمع باید به‌طور همزمان قوه قانونگذاری و اجرایی داشته باشد.

پ) همه کارمندان و نمایندگان را باید بتوان در هر زمانی برکنار کرد، آن هم از طرف کسانی که آنان را انتخاب کرده‌اند؛ آنان باید حقوقی بگیرند که از دستمزد یک کارگر بیشتر نباشد. جالب است که مارکس و انگلس در ارتباط با این امر از یک حزب سیاسی نام نبرده‌اند. پس «دیکتاتوری پرولتاریا» در نزد آنان برابر با حکومت بی‌رقیب یک حزب نیست.

آنگاه این «دیکتاتوری پرولتاریا» باید گذار به جامعه نوین را برعهده گیرد، و در این راه، به‌گفته مارکس و انگلس، باید اموال سرمایه‌داران را بدون پرداخت غرامت مصادره کرد. آیا این درست است؟

بله. البته مارکس و انگلس دربارهٔ غرامت سخنی قطعی نگفته‌اند. آنان سه امکان می‌دیدند: مصادرهٔ اموال بدون پرداخت غرامت در صورتی که مقاومتی نشان داده شود؛ پرداخت غرامت فوری به کارفرمایان سابق، یا پرداخت غرامت به اقساط درازمدت. خود مارکس یک بار گفت: «بهترین راه این است که همهٔ این دار و دسته را بازخرید کنیم.» پس مارکس و انگلس در موارد تردید، پرداخت غرامت را ترجیح می‌دادند.

این از مسئلهٔ غرامت. اما دربارهٔ هدف، یعنی جامعهٔ کمونیستی آینده، چه می‌توان گفت؟ مدام ادعا می‌شود که مارکس و انگلس دربارهٔ هدف یعنی جامعهٔ کمونیستی آینده، هرگز به روشنی اظهارنظر نکرده‌اند. درست است؟

نه. این ادعای رواج‌یافته که مارکس و انگلس هرگز به روشنی دربارهٔ جامعهٔ کمونیستی آینده اظهارنظر نکرده‌اند، درست نیست. در این باره بیش از ۶۰ بار اظهارنظر کرده‌اند، هرچند به‌طور پراکنده. جدا جدا می‌توان این را در کاپیتال مارکس (بیشتر در جلد سوم) در فصل مربوط به ملی کردن زمین (سال انتشار: ۱۸۷۲) و در انتقاد از برنامهٔ گوتا (۱۸۷۵) یافت. فریدریش انگلس دربارهٔ جامعهٔ کمونیستی آینده در کتاب آنتی‌دورینگ (۱۸۷۸)، در نوشته‌ای زیر عنوان مسئلهٔ مسکن، در کتاب منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت (۱۸۸۱) و خاصه آنجا که به مسئلهٔ کشاورزی مربوط می‌شود، در مسئلهٔ روستاییان در فرانسه و آلمان (۱۸۹۴) اظهارنظر کرده است. مقالهٔ او دربارهٔ اجتماعی کردن آینده که انگلس می‌خواست در آن به تفصیل و به‌طور انحصاری به جامعهٔ آینده بپردازد، متأسفانه ناتمام ماند. مسائل مربوط به جامعهٔ آینده را در انتقاد برنامهٔ ارفورت (۱۸۹۱) و مقالهٔ انگلس به مناسبت درگذشت کارل مارکس (مارس ۱۸۸۳) می‌توان یافت. پس درست نیست که بگوییم مارکس و انگلس دربارهٔ جامعهٔ بی‌طبقهٔ کمونیستی آینده چیزی ننوشته‌اند.

پس برای مارکس و انگلس نشانه‌های تعیین‌کنندهٔ جامعهٔ بی‌طبقهٔ کمونیستی آینده چه بود؟

نخست اینکه مالکیت خصوصی وسائل تولید باید به مالکیت اجتماعی مبدل گردد. لیکن این به معنای دولتی کردن، مالکیت دولتی یا یک اقتصاد دولتی نبود. انگلس می‌نویسد: «دولتی کردن فقط وسیله و دستاویز مسئله است نه راه‌حل آن. راه‌حل فقط عبارت از این است که جامعه آشکارا و بدون بیراهه رفتن، نیروهای تولیدی را تصاحب کند، آن هم از راه تعاون تولیدکنندگان آزاد. «تعاون تولیدکنندگان آزاد» در نزد مارکس و انگلس در کانون جامعهٔ نوین قرار داشت و به مراتب بیشتر از «توسعه یا نقشه» ای مورد بحث قرار می‌گرفت که بعدها این همه برجسته شد. بدین ترتیب مارکس و انگلس خواستار اقتصاد دولتی متمرکز نبودند، بلکه خواهان یک نظام تعاونی اقتصاد، «تعاون تولیدکنندگان آزاد» بودند که به زبان امروز می‌توان از آن به عنوان یک نظام خودمدیری کارگری یا خودمدیری کارگران یاد کرد. این نظام می‌بایست بر آشفستگی اقتصاد سرمایه‌داری فائق آید، و به نظر مارکس و انگلس تولید را به چنان سطحی برساند که توزیع رایگان همهٔ محصولات در جامعه امکان‌پذیر گردد. بدین ترتیب وضعی پیش می‌آید که «هر کس مطابق احتیاجاتش» زندگی تواند کرد.

این هم دربارهٔ مبانی اقتصادی جامعهٔ بی‌طبقه. ولی بنیادگذاران سوسیالیسم علمی دربارهٔ جنبه‌های اجتماعی و سیاسی جامعهٔ نوین چه تصویری داشتند؟

به نظر مارکس و انگلس جامعهٔ کمونیستی بی‌طبقهٔ آینده، به تقسیم جامعه به طبقات پایان خواهد داد و در نتیجه به دولت نیازی نخواهد داشت. مارکس و انگلس دولت را وسیلهٔ سرکوبی یک طبقه به وسیلهٔ طبقهٔ دیگر تلقی می‌کردند. انقلاب اجتماعی که اختناق به وسیلهٔ سیادت طبقاتی را

برمی‌چیند، منطقاً به دولت و زور دولتی نیازی نخواهد داشت. مارکس و انگلس دربارهٔ هیچ موضوعی بدین صراحت که دربارهٔ مرگ دولت سخن گفته‌اند حرف نزنده‌اند. مارکس در کتاب معروف خود به نام فقر فلسفه می‌نویسد که به‌جای جامعهٔ کنونی، «جامعه‌ای تعاونی» خواهد نشست که طبقات و تضاد آنها را منتفی می‌کند، و در واقع قدرت سیاسی وجود نخواهد داشت، زیرا قدرت سیاسی خود ترجمان تضاد طبقاتی در درون جامعهٔ بورژوازی است.» از این نقطهٔ عزیمت، مارکس و انگلس مدام اشاره کرده‌اند که با برقراری جامعهٔ سوسیالیستی، دولت خودبه‌خود منحل می‌گردد و از بین می‌رود. به‌تدریج، در قلمرویی پس از قلمرو دیگر، قدرت دولتی زائد می‌شود و خودبه‌خود فرومی‌خوابد. به‌جای حکومت بر اشخاص، ادارهٔ اشیاء و مدیریت جریان تولید می‌نشیند. دولت برچیده نمی‌شود، از بین می‌رود. این برای مارکس و انگلس آن‌قدر مهم بود که انگلس حتی در سخنرانی بر گور مارکس، مرگ دولت را مانند یکی از اندیشه‌های اساسی مارکس معرفی کرد و اشاره کرد که انقلاب آینده انحلال سازمانی سیاسی را که «دولت» نام گرفته است، به دنبال خواهد داشت.

آیا اشاره‌ای در این باره وجود دارد که مارکس و انگلس مناسبات سیاسی و اجتماعی را پس از مرگ دولت در جامعهٔ بی‌طبقهٔ آینده چگونه تصور کرده‌اند؟

به عقیدهٔ مارکس و انگلس از بین رفتن طبقات و تفاوت‌های طبقاتی به آنجا خواهد انجامید که تمایز میان شهر و روستا از بین برود. چنانکه مارکس و انگلس می‌گفتند از بین بردن این تمایز حتی یکی از اساسی‌ترین مسائلی است که یک انقلاب اجتماعی باید حل کند. به‌جای جدایی کشاورزی و صنعت، روستایی و کارگر، هم‌نهادی روزافزون در این قلمروهای گوناگون خواهد نشست. بدین ترتیب جمعیت روستایی وارد زندگی تمامی جمعیت شده از انزوا بیرون کشیده خواهد شد. در عین حال این امکان پدید خواهد آمد که آلودگی هوا و آب و زمین در شهرها از راه

توزیع همگون صنایع سنگین در سراسر کشور از بین برود. در اثر حل شدن صنعت و کشاورزی در یکدیگر، تقسیم کار بنده‌ساز از بین خواهد رفت. این برای مارکس یک جنبه مهم رهایی شخصیت انسان بود.

پیوند رهایی جامعه با رهایی شخصیت انسان در جنبش بعدی کمونیستی به‌میزانی وسیع فراموش شده است. اندیشه‌های مارکس را در این باره چگونه می‌توان خلاصه کرد؟

برای مارکس و انگلس مسئله فقط این نبود که طبقه کارگر را از استثمار اقتصادی در سرمایه‌داری و از اختناق برهاند، بلکه آنان می‌کوشیدند بر ازخودبیگانگی انسان فائق آیند. این ازخودبیگانگی به نظر مارکس پیوندی تفکیک‌نشده با جامعه استثمارگر و تقسیم کار برده‌ساز دارد. مارکس در یکی از نخستین مقاله‌هایش می‌نویسد: «خطر حیاتی برای هر موجودی در این است که خود را گم کند. از این رو ناآزادی خطر حیاتی برای انسان است.» در جامعه‌ای مبتنی بر مالکیت خصوصی و تقسیم کار، محصولی که به‌وسیله انسان‌های زحمتکش تولید می‌شود، و دانش انسانها، به تصاحب خصوصی دیگری درمی‌آید. کارگر هرچه بیشتر کالا و ارزش تولید می‌کند، به همان نسبت بی‌چیز و فقیر می‌گردد. مارکس بیگانگی انسان را از محصول کار خویش، شکل اصلی هر بیگانگی انسانی می‌دید. این بیگانگی چنین ظاهر می‌شود که انسان کار را، که در فراگرد خودسازی باید به صورت نخستین نیاز درآید، در شرایط موجود به‌منزله باری سنگین تلقی می‌کند. پیش از همه تقسیم فزاینده کار، کار را از وسیله‌ای برای تکامل انسان به‌وسیله‌ای برای مثله کردن او مبدل می‌کند.

به عقیده مارکس و انگلس با رهایی جامعه از استثمار تحولی باید آغاز شود که در اثر آن، شخصیت انسانی نیز از تقسیم کار برده‌ساز رهایی یابد. انسان، به عنوان حامل یک کار ویژه جزئی اجتماعی، باید جای خود را به فردی کامل و تمام بسپارد که در جامعه بی‌طبقه آینده امکان آن بیابد که استعدادهای چندجانبه و شکوفایش را تأیید شده ببیند. بدین ترتیب کار از

یک اجبار به یک میل مبدل می‌گردد، زیرا هر فردی فرصت آن خواهد یافت تواناییهای جسمی و روحی خود را در هر جهتی که می‌خواهد بگستراند و به کار برد.

و این نه فقط در یک کشور، بلکه در سراسر جهان می‌بایست انجام پذیرد؟

مارکس و انگلس نخست به کشورهای بسیار پیشرفته می‌اندیشیدند و در ارتباط با این امر، مکرر از انگلستان، آلمان، فرانسه و امریکای شمالی سخن می‌گفتند. بعدها چند بار از ایتالیا و اسپانیا هم نام بردند. مارکس و انگلس می‌گفتند یک انقلاب پیروز در کشورهای پیشرفته مهم تأثیر خود را بر مابقی جهان خواهد نهاد. و با بنیادگذاری جامعه نوین، نزاعها و خصومت‌های ملی نیز به گذشته تعلق خواهند یافت. زیرا با پایان گرفتن استثمار انسان به وسیله انسان، استثمار یک ملت به وسیله ملتی دیگر نیز پایان خواهد گرفت. همه بهانه‌ها برای خصومت‌های ملی از بین می‌رود، نبردها میان ملتها به سر خواهد رسید، صلح و نیکبختی در کشورهای متمدن واقعیت خواهد یافت.

چگونه می‌توان برداشت سیاسی مارکس و انگلس را به‌طور خلاصه بازگفت؟

مارکس و انگلس این اصل را نقطه عزیمت قرار می‌دادند که با تکامل فزاینده سرمایه‌داری، طبقه کارگر از حیث عددی نیرومندترین طبقه جامعه خواهد شد و حتی اکثریت جمعیت را تشکیل خواهد داد؛ آنان در این طبقه نیروی تعیین‌کننده دگرگونیهای اجتماعی را می‌دیدند. طبقه کارگر برای تحقق این هدف به حزبی نیاز داشت که مرکب از «رهبران زنده» نباشد، بلکه حافظ منافع تمامی کارگران باشد. حزب کارگری می‌بایست دارای ساختمانی دموکراتیک باشد و از هر خرافه مرجعیت بپرهیزد. جنبش کارگری

می‌بایست بین‌المللی باشد، لیکن در عین حال شرایط متفاوت در هر کشوری در نظر گرفته شود و به حساب آید. حق تعیین سرنوشت ملتها برای مارکس و انگلس امری بسیار مهم بود. تضادهای فزاینده در سرمایه‌داری به انقلاب اجتماعی خواهد انجامید. سطح بالای تحول اقتصادی - فنی و سهیم شدن تعیین‌کننده طبقه کارگر در جامعه، شرط چنین انقلابی است. مارکس و انگلس نخست بر انقلاب خشونت‌آمیز تأکید می‌کردند. اما پس از دهه هفتاد قرن پیش امکان دگرگونی مسالمت‌آمیز را مطرح ساختند.

انقلاب اجتماعی به «دیکتاتوری پرولتاریا»، به سیادت سیاسی طبقه کارگر خواهد انجامید. مقصود مارکس و انگلس از دیکتاتوری پرولتاریا سلب قدرت از دیوانسالاری، ارتش و پلیس و نشان دادن ارگانی همگانی و منتخب به جای آن بود که در عین حال قدرت قانونگذاری و اجرایی داشته باشد و در آن کارمندان و کارکنان بخش عمومی حقوقی بیشتر از دستمزد کارگران نداشته باشند و بتوانند از طرف انتخاب‌کنندگان برکنار شوند. «دیکتاتوری پرولتاریا» می‌بایست در یک زمان کوتاه گذار، به اقدامات لازم برای دگرگونی جامعه دست بزند و از جمله مالکیت و وسائل عمده تولید را به جامعه بسپارد - در حالی که غرامت به مالکان پیشین قابل پرداخت باشد، اما شرط اجباری نباشد.

بدین ترتیب و در اثر این دگرگونی، «جامعه بی‌طبقه آینده» به وجود خواهد آمد که نشانه مشخص‌کننده آن مالکیت اجتماعی - نه مالکیت دولتی - و مسائل تولید است، آن هم به وسیله «تعاون تولیدکنندگان آزاد». غلبه بر سیادت طبقاتی و تمایزهای طبقاتی به از بین رفتن قدرت دولتی و تقسیم کار برده‌ساز خواهد انجامید. در چنین شرایطی همه استعدادهای روحی و جسمی انسان، بدون مانع پرورش خواهد یافت.

همه جریانها و جنبشهای کمونیستی، هر قدر هم که متفاوت باشند، به مارکس و انگلس استناد می‌کنند. و شمار آنها که تعالیم این دو را یگانه راه رستگاری می‌دانند اندک نیست. آیا خود مارکس و انگلس احتمالاً دستاویزی از این بابت داده‌اند؟